

انساج ۴۴

ماهنامه فرهنگی، اجتماعی
سال پنجم، فروردین و اردیبهشت ۱۳۹۱

نوجوان



- ۳ ■ مرثیه در ایام فاطمیه
- ۴ ■ شفیع بهشت
- ۶ ■ فاطمه (س) پاره تن من است
- ۸ ■ فقط برای خدا
- ۱۱ ■ آن ها ... معلم هایمان!
- ۱۲ ■ نماز مرد عجول
- ۱۴ ■ کمک به ناتوان
- ۱۵ ■ گردنبند
- ۱۶ ■ مادر
- ۱۷ ■ می روم دعا کنیم
- ۱۸ ■ داستا نک ها
- ۱۹ ■ ترجمه کنید
- ۲۰ ■ خمیازه و سرفه
- ۲۲ ■ کتاب زندگی
- ۲۴ ■ مرا به سوی خود ببر
- ۲۶ ■ جدول
- ۲۷ ■ جیغ بی موقع
- ۲۸ ■ غیبت
- ۲۹ ■ دود شکست ناپذیر
- ۳۰ ■ انجیرها هیچ وقت نمی میرن بابا
- ۳۲ ■ الگویی نمونه برای همه نوجوان ها
- ۳۴ ■ قلب قوی ترین ماهیچه بدن
- ۳۵ ■ واحد شمارش
- ۳۶ ■ بهار شبیه یک دختر جوان است
- ۳۸ ■ نپایش
- ۳۹ ■ حدیث



ماهنامه فرهنگی، اجتماعی
سال پنجم، شماره چهل و سوم،
فروردین واردیبهشت ۱۳۹۱
به کوشش: مریم مقبلی
طراح گرافیک: اعظم رضایی
صندوق پستی: ۲۳۰۶۴ دبی
تلفن: ۰۴-۳۴۴۲۸۸۶
فکس: ۰۴-۳۴۹۷۳۶۷

مرثیه ای برای ایام فاطمیه

کسی آهسته می گرید
درون سینه زینب
دل او می زند پر پر
میان دستهای شب

حسین از گوشه چشمش
غمش را می کند جاری
حسن چون شمع می سوزد
میان خواب و بیداری

چرا این کودکان امشب
همه تا صبح بیدارند
کنار بستر مادر
سپه پوش و عزادارند

خداوند! چرا امشب
چراغ خانه خاموش است
چرا امشب علی گریان
به جمع کودکان پیوست

کسی دیگر نمی خواند
لالایی های مادر را
دل مهتاب می سوزد
برای خانه زهرا

شفيع بهشت



همه جا غرق در نور است. نسیمی خنک و معطر، در فضا آکنده است. به سبکی پر، در دست نسیم می‌لغزی. دیگر نه دردی را حس می‌کنی و نه رنجی را. آسوده و رها از تمام بندهای زمینی، به اوج می‌روی. بالا و بالاتر... از دور، فوج ملایک را می‌بینی، و در میانشان، پدر را: بالا بلند و سبزپوش. بال در بال نقره‌فام فرشتگان و غرق در انوار سرخ و سپید و سبز، به پیشوازت می‌آید.

تو را در بر می‌کشد می‌بوسد و می‌بویدت. عطر سیب، عطر یاس، عطر خاک باران خورده و عطر درخت طوبی، هفت آسمان را بر می‌دارد.

- فاطمه‌ام! جانِ دلم! پاره‌ی وجودم! دیدی که عاقبت آمدی! بیا... بیا برویم، که دیگر دوران رنج‌ها و محنت‌های به پایان رسیده است...

دستت را می‌گیرد. مکث می‌کند. چشم در چشم پدر می‌گویی: «فرزندانم... علی(ع)... آنها چه...؟»
پدر می‌خندد. خنده‌اش به طراوت گل‌های نوشکفته‌ی بهاری است.

- همه می‌آیند. صبر داشته باش. همه را گرد خودخواهی دید.

اما تو، باز قدم از قدم بر نمی‌داری. پدر دستت را می‌کشد: «بیا جانِ دلم. بیا تا به جایگاهت در بهشت، کنار حوض کوثر و زیر سایه‌سار درخت طوبی برویم... بیا که پروردگارت چشم به راه توست.

نگاهت همچنان بی‌قرار و آشفته است، بر زمین مانده است:

- پدر! ... یارانمان، مردم زمین... آنها چه...؟

زالال اشک، در چشمان پدر می‌لرزد:

- هر کس را که تو شفاعت کنی، در پناه حق است، این

وعدده‌ای است که پروردگارت به تو داده است.

لبخندی پر شکوه و نورانی، بر لب‌هایت می‌شکفت. غرق

سرور و رضا می‌شوی. نفسی از سرآسودگی می‌کشی. آخرین

نگاه را به زمین می‌افکنی، و بعد...

بال در بال ملایک، به اوج می‌روی.

فاطمه پاره تن من است

کینه توز تو ابتر است.

همسر! اکنون در حالی که مردم نادان شهر ما، وجود دختر را برای خود ننگ می دانند و آن را زشتی و بدنامی می خوانند و در شرایطی که هرگاه خبر به دنیا آمدن نوزاد دختری را می شنوند، رنگ چهره‌هاشان از خشم و نفرت تغییر می کند، سیاه و کبود می شود و با سنگدلی هرچه تمام تر، فرزندان دختر خود را، زنده زنده در زیر خاکهای گورستان پنهان می سازند. تو، به دختر خویش افتخار می کنی تا با این فکرهای نادرست مقابله کنی.

هم خداوند، فاطمه را برگزیده ی زنان جهان قرار داده است و هم تو او را یکی از بهترین زنان بهشتی خوانده ای، تو گفته ای که: «برترین زنان اهل بهشت چهار تن هستند: مریم، مادر حضرت عیسی (ع)، آسیه، همسر فرعون، من - خدیجه - همسر تو و فاطمه، دخترت»

همچنین درباره ی دخترمان، این سخن دل انگیزت را از یاد نمی برم که می گفتی:
فاطمه روح من است. من بوی بهشت را از وجود او احساس می کنم.

و من به عنوان همسر پیامبر اسلام، به خوبی می دانم که حرفهای تو از روی هوای نفس نیست، بلکه آن چه می گویی برآمده از وحی و الهام خداوندی است پس هر چه تو بگویی، راست و درست است.
فاطمه، همواره از محبت پدرانیه ی تو برخوردار بوده

جند روزی است که دخترم به دنیا آمده است .
تو شاد هستی و خنده از لبانت جدا نمی شود .
روز نامگذاری فرزند زیبایمان فرا رسیده است . نام او را بلند بر زبان می رانی . من می شنوم و با تعجب می پرسم :
- چرا او را فاطمه نام دادی؟ وقتی این را از تو می پرسم پاسخ می شنوم که :
- فاطمه یعنی بریده و جدا شده. از چه چیزی ؟ از آتش دوزخ!

بعد هم ادامه می دهی:
فاطمه و پیروان او ، از آتش به دورند. آنها به دوزخ نخواهند رفت.

یا محمد! از زمانی که دو پسرمان «قاسم» و «عبدالله» با زندگی وداع کرده و از دنیا رفته اند، همیشه ، دشمنان تو را «ابتر» یعنی بی فرزند و بی نسل و نتیجه نامیده اند. این زخم زبان زدن ها و هذیان گویی ها، اکنون با میلاد خجسته ی فاطمه ی عزیز، بی ثمر شده و برای دشمنان ما، روسیاهی و شرمندگی به بار آورده، زیرا خداوند مهربان، در قرآن فاطمه ی ما را «کوثر» یعنی خیر زیاد و فراوان نامیده است و خطاب به تو فرموده: «انا اعطیناک الکوثر...» ای پیامبر! ما به تو کوثر بخشیدیم - فاطمه را به تو دادیم - پس برای پروردگارت و در پیشگاه او نماز بگزار و به پاس این نعمت گران قدر - شتری قربانی کن. همانا دشمن

است، همچنان که من هرگز مهر مادری را ازوی دریغ نداشته ام. تو، اما او را
بیش تر از همه ی فرزندان دوست می داشتی.
من و دیگران، بارها سخنانی از این دست، از تو، در باره ی فاطمه شنیده ایم:
- گرمی ترین و دوست داشتنی ترین فرد خانواده ام، فاطمه است.
- خداوند گوشت و پوست دخترم فاطمه را تا استخوان، آکنده از ایمان کرده
است. (او هرگز از اندیشیدن به خدا، غافل نیست).
- فاطمه پاره ی تن من است. هر کس او را خوشحال کند، مرا شاد کرده و هر که
او را بیازارد، مرا آزار داده است.
- فاطمه پیشوای زنان جهان است و آنان را به بهشت رهنمون می شود.
آری، ای محمد! فاطمه، نور چشم من و توست. همچنان که خورشیدی درخشان
برای همه ی مردم جهان، به ویژه برای مسلمانان به شمار می آید.

این داستان از زبان حضرت خدیجه (س) نقل و بازنویسی شده است.

فقط برای خدا

- از خدای تازه!
- خدای تازه! خدای تازه دیگر کیست؟
- یک درخت.
- شوخی ات گرفته!
- نه به خدا، راست می گویم.
پیرمرد عابد دو زانو روی سجاده اش نشسته بود و پرسیده بود:
« کدام درخت؟ کدام خدا؟ من که دارم گنج می شوم.»
- پس تو خبر نداری.
- نه! من این جا در این گوشه ی اتاق از چه چیز باید خبر داشته باشم؟
- پس گوش بده تا بگویم:
چند ماه پیش، چند نفر می روند بیرون شهر تفریح کنند. ناگهان همان طور که زیر درخت بزرگی نشسته بودند، صدایی می شنوند. صدا می گوید: « به این درخت سجده کنید این درخت خدای شماست.»
حالا دیگر معلوم نیست چه کسی آن ها را سر کار گذاشته و این صدا از کجا آمده است. آن آدم های ساده لوح هم باور کرده و به طرف آن درخت سجده کرده بودند. بعد هم نذر و نیاز برده اند. خلاصه پای بقیه ی مردم هم به آنجا باز شده. می روند و می آیند. هزار جور شایعه هم درست کرده اند که نمی دانم شاخه های درخت نور می دهد و از این حرف ها.
پیرمرد عابد با دهان باز گوش می داد و سر تکان می داد:
« حالا هنوز هم قضیه برقرار است؟ »
- آری

پیرمرد عابد، با خشم سجاده اش را جمع کرد و گذاشت گوشه ی اتاق. سپس با مشت به پیشانی اش کوبید: « چرا تا حالا خبر نشده بودم؟ تقصیر خودم است. باید گاهی سری به کوچه و خیابان بزنم». پیرمرد عابد همان طور سرگشته و متحیر وسط اتاق ایستاده بود و با خود حرف می زد: « یعنی چه؟ چرا مردم این شهر این قدر احمق اند. آن ها همیشه منتظرند یک چیزی را پیدا کنند و بگویند این خداست. بعد هم به آن سجده کنند و جلویش دولا و راست شوند.»

چند ساعت قبل یکی از دوستان قدیمی پیرمرد آمده بود به دیدن او و همه چیز را تعریف کرده بود:
- مگر خبر نداری؟
- از چه چیز؟



صورتش بر افروخته شد. تبر را روی زمین انداخت و با پیرمرد گلاویز شد. در یک چشم بر هم زدن او را زمین زد و روی سینه اش نشست.

پیرمرد از در التماس در آمد:

« مرا رها کن! خودت می دانی که وضع خوبی نداری و خیلی فقیری. من قول می دهم که اگر برگردی و کاری به کار درخت نداشته باشی، هر روز صبح دو دینار طلا زیر رختخوابت بگذارم.»

- شک ندارم که این کار، کار شیطان است. مردم را وسوسه کرده که آن ها را از پرستش خدای بزرگ و یگانه منحرف کند. می دانم باید چه کار کنم.

پیرمرد عابد تکرار کرد: « می دانم باید چه کار کنم.»

دوست قدیمی اش رفته بود و او ساعتی بود که در فکر بود. به فکرش رسید که هر چه زودتر برود و درخت را با تبر قطع کند.

تبر سنگین روی دوش پیرمرد بود و می رفت. ناگهان پیرمردی که خیلی شبیه به خودش بود جلوی او سبز شد: « پدر جان، کجا با این عجله؟»

پیرمرد عابد، نگاهی به او کرد؛ اما اعتنا نکرد و به راهش ادامه داد.

- بایست بینم کجا می روی؟

- می روم درختی که خدای مردم شده قطع کنم.

- بیا و از این کار بگذر! برایت گران تمام می شود.

پیرمرد عابد نگاهی پر از خشم به او کرد: « یعنی چه؟ به تو چه مربوط است؟»

- به من خیلی مربوط است. این کار، کار من است.

- تو کیستی؟

پیرمرد دومی خنده ای کرد و گفت: « من همانم

که گاه گاهی به سراغت می آیم.»

پیرمرد عابد با تعجب او را ورنانداز کرد.

- آری، درست فکر کرده ای. من شیطانم.

رگ های گردن پیرمرد عابد باد کرد.



دست و پای پیرمرد عابد، سست شد. یک لحظه به فکر فرو رفت.

سپس از روی سینه او بلند شد و گفت: «مرد و قولش.»
شیطان دستش را دراز کرد و گفت «مرد و قولش.»

✱

سه روز گذشت. پیرمرد عابد مثل دو روز قبل، به هوای سکه‌ها، رختخوابش را پس زد و نگاه کرد. بر خلاف دو روز گذشته پول سرجایش نبود. با عجله بقیه‌ی رختخواب را هم بالا زد؛ اما چیزی نبود. شیطان فقط دو روز به وعده‌اش عمل کرده بود.

دوباره خون به رگ‌های پیرمرد عابد دوید. نشانت می‌دهم. لحظه‌ای بعد، پیرمرد عابد تبر به دوش به سوی درخت رفت.

ناگهان همان پیرمرد سر راهش سبز شد. - کجا با این عجله؟
پیرمرد عابد نگاه غضب‌آلودی به او کرد:

«برو کنار، می‌خواهم بروم سراغ درخت.»
شیطان خنده‌ی معنی‌داری کرد:
«نمی‌توانی.» و جلو آمد و یقه‌ی او را گرفت. پیرمرد عابد تبر را انداخت و با او گلاویز شد. این بار شیطان در یک چشم بر هم زدن پیرمرد عابد را به زمین زد و روی سینه‌اش نشست.
- می‌گویم برگرد، و گرنه تو را می‌کشم.
استخوان‌های سینه پیرمرد عابد به درد آمده بود:

«خیلی خوب، خیلی خوب. استخوان‌هایم شکست. فقط یک سؤال؟»
پیرمرد (شیطان) گفت:
«بگو.»

پیرمرد عابد گفت: «چطور پیروز من زورم زیاد بود و تو را به زمین زدم؛ اما امروز...»
شیطان خنده‌ای کرد:

«تو آن روز فقط برای خدا با من گلاویز شدی و خدا هم کمکت کرد؛ اما امروز برای پول‌های طلا...»

پیرمرد افسوس‌کشان اشک به چشمانش آمد و سکوت اختیار کرد.

«خداى را پرستش کن و دين خودت را براى او خالص گردان.»

«شیطان گفت: ای خدا به عزت تو سوگند که بندگانت را گمراه می‌کنم مگر آن‌ها که با اخلاص اند.»

قرآن کریم